



هم بازی



با خنده پدر جان گفت
این قدر نترس از او
او هست به دنبال
هم بازی کوچولو

آن بچه ملخ اما
هی پشت سرم آمد
آهسته به دنبال
هی جست زد و پرزد

یک بچه ملخ دیدم
ترسیدم و در رفتم
با گریه و جیغ و داد
تا پیش پدر رفتم

